



نبودن

مجموعه داستان

بهنام رضائی زاده

نبودن

مجموعه داستان

بهنام رضائی زاده

نبودن

مجموعه داستان کوتاه

بهنام رضائی زاده

سال انتشار: ۱۴۰۳

همه حقوق این مجموعه برای نویسنده‌ی اثر محفوظ است.

نشر با ذکر منبع آزاد و بلا مانع است.

راه ارتباطی ارائه نظرات:

behnamrezaeizade@gmail.com

فهرست

| | |
|---------|--------------------------|
| ۳..... | عصر همان روز..... |
| ۱۳..... | صدا..... |
| ۱۸..... | خیال..... |
| ۲۴..... | دیگری..... |
| ۳۰..... | نبودن..... |
| ۳۳..... | شهرزاد..... |
| ۳۶..... | لجام..... |
| ۴۷..... | یک صبح سرد تابستانی..... |

مجموعه داستان نبودن

تمامی داستان‌ها بین سالهای ۱۳۹۴ الی ۱۳۹۵ نوشته شده‌اند.

عصر همان روز

عصر بود، تابستون امسال. تصمیم به این کار گرفتم. تصمیم؟! خودم هم نمی دونم. صبح اون روز که حرکت کردم. برعکس هر روز هوا گرم نبود. خنکی اون صبح یادمه هنوز. در خیابون‌ها می‌گشتم تا مغازه‌های لعنتی باز بشن. اصلا نمی‌دونستم چه ساعتی باید انجامش بدم. تابلوها رو یکی‌یکی می‌خوندم. «بزارفروشی»، «بزارفروشی» فقط دنبال این تابلو بودم. شاید سال‌ها از جلو یا راسته‌ی ابزارفروشی‌ها رد شده باشم. اما اون صبح پیدا نمی‌شدن. گم بودن. حواسم به ضبط ماشین نبود که از یک ساعت پیش داشت ور می‌زد. خفesh کردم. سرم رو که بالا آوردم. «بزارفروشی ۶۷»، به اسم بی ربطش کاری نداشتم. پیاده شدم. پاهام سست شده بودن. لب جدول می‌لرزیدن. آب کثیفی از توی جو می‌گذشت. دنبال پل گشتم. نبود. پریدم ...

برای چی می‌خواین دوباره بگم؟! همه رو می‌دونید. همه‌چیز رو که دیروز براتون تعریف کردم... دستاش رو بسته بودم... از قبل تر بگم؟! از قبل می‌شناختمش. شاید روزهای آخر او هم من رو شناخته باشه. ساعات رفت و آمدش رو داشتم. کافی بود چهار روز وقت می‌داشتم تا دستم بیاد. سر کچلش رو دیدم که از سر کوچه پیدا شد. مرتب مثل دیوونه‌ها از سر کوچه توی جیب‌هاش دنبال کلید می‌گشت. همیشه تمام جیب‌هاش رو باید دست می‌کرد، مثل احمقا. سیگار ندارین؟! ... عجب... می‌خواستم این قسمت رو با سیگار تعریف کنم براتون. پیاده‌روی خاکی که تموم شد جلوی خونه‌ش وایستاد. دستش پاکت کاغذی میوه بود. آفتاب داشت می‌رفت. اطرافش رو نگاه کرد. چندتا از میوه‌ها ریختن. نمی‌دونم چرا عجله داشت. جالبه. در باریک رو بالاخره باز کرد و رفت بالا. دیگه غروب بود. آپارتمان که نه، ساختمون سه طبقه‌ی قدیمی باز کردن قفلش کاری نداشت. حس کردم کسی از

بالای پله‌ها داره نگاهم می‌کنه. ساک رو از روی کولم پایین آوردم. پله‌ها رو می‌شمردم تا زودتر برسیم. ۷۳ پله. وسط راه سرم رو بالا گرفتم، کسی نبود. حالم از صبح بهتر شده بود. انگار مشکل فقط خرید از اون ابزارفروشی بود. پشت در رسیدم. باز بود. یعنی خودش باز گذاشته بود؟! نمی‌دونم. الان که چند ماه می‌گذره هنوز نمی‌دونم. یه لیوان آب هم نیست؟

دستاش بسته و طناب سفید دور گردنش بود. گره رو که پای ستون سفت کردم تازه از ساختمون قدیمی خوشم اومد. او هم اضطراب سرکوجه رو نداشت. نمی‌دونم چرا. خلاصه کنم. بردمش لب پنجره و پرتش کردم پایین. یه نیم‌متری برگشت با طناب بالا و بعد رفت پایین و شروع کرد به تاب خوردن. به طناب و ستون نگاه کردم. محکم محکم بودن. انگار که یه وسیله، یه چیزی رو نگه‌داشتن. در چوبی خونه رو که باز کردم صدای جیغ از خیابون بلند شد. برگشتم به پنجره نگاه کردم، طناب آروم لب پنجره چپ و راست می‌رفت. کاغذها و کتابهاش پهن اتاق بودن، عینک شکسته‌ش پشت پنجره افتاده بود. دویدم سمت پشت‌بوم. همین. این‌ها رو هم دیروز گفتم. می‌دونم سواتون اینه که چرا اینکار رو کردم...هه، خودتون بهتر می‌دونین. نمی‌دونین؟ از کسی دستور گرفتم یا سرخود این کار رو کردم؟ این رو هم خودتون شاید می‌دونین.

□

ضبط را خاموش می‌کنم. تمام حرف‌هایش را پیاده کرده‌ام. بر گه را نگاه می‌کنم. عکس‌های پرونده جلوی من می‌چرخند. جای طناب بر گردن، پوست را جویده. خونمردگی شدید. همانطور که در اعتراف ذکر شده. مقتول از ارتفاع که پرت می‌شود با ارتجاع طناب فاصله‌ی کوتاهی را به بالا برمی‌گردد و مرگ آنی. رفتار قاتل در اتاق جالب بود. در چند دقیقه‌ی

ابتدایی اضطراب در رفتار و کلام او مشخص بود اما بعد از مدتی انگار کسی را از پس شیشه اتاق دیده باشد، با جدیتی ادامه داد و گاهی حتی لبخند هم می زد. روند کشتن را بیان کرد. منتظر استعلام از مراجع ذیصلاح هستیم. باید گزارش اولیه ی پرونده را بنویسم.

این ها را در دفترش نوشت. برگه ی گزارش را از کیف درآورد. باد پاییزی در پس پنجره خود را به هر طرف می کوبید. راهی به داخل نداشت. بی توجه به حرف های زنش در چهارچوب در، مشغول به نوشتن شد. سعی کرد تمام جزئیاتی که از آن ها مطمئن است را در گزارش بیاورد و تعدادی را که شک داشت در دفترچه اش بنویسد. زنش بود که چندبا می شد که او را صدا می زد. اما او در فکر رفتار متهم فرو رفته و فکر می کرد چرا باید یک کارمند دارالترجمه و مترجم را آن هم به آن شکل بکشد و ابتدا اضطراب داشته باشد و بعد حتی بخندد. وسط گزارش دفترچه اش را برداشت به پشت پنجره رفت. چراغ ها، خیابان سیاه را زرد کرده بودند. دسته ی درختان روبرو با هم رقص شبانه می کردند. ابروهای مشکی و پرپشت، چشمان درشت و گرد، موهای فر. صورت واررفته ی یک مرد سی ساله. با خودکار بر صفحه ای از دفترش کشید. لب ها را به یاد نداشت. لب های اعتراف کننده که واقعیت را گفته بودند به یاد نداشت. ریش کم موی او را با چند خط بر صورت نقاشی شده کشید. به تصویر نگاه کرد. صورتی بدون لب. خواست لب های خودش را در آینه نگاه کند و برای او بکشد. صدای زنش تمام فکر او را نابود کرد. دفتر را روی میز پرت کرد. گزارش بازپرس زیر نور چراغ ناتمام مانده بود.

متهم در تاریخ ذکر شده که در برگه ی پیوست موجود است، اعتراف به قتل مرد پنجاه ساله ی پرونده کرد. مقتول که کارمند دارالترجمه میدان اصلی شهر بوده. در تابستان امسال در خانه ی خود واقع در خیابان هفتادوهفت کشته می شود. متهم به وسیله ی طناب قطوری که صبح همان روز از یک مغازه تهیه

کرده مقتول را از پنجره خانه‌اش حلق‌آویز می‌کند. شکل بازسازی او از صحنه
تکان‌دهنده و نوعی بی‌تفاوتی در او دیده می‌شود. انگیزه‌ی قتل و سوابق زندگی
و کیفری قاتل همچنان...

در خانه‌ی صبح شده هنوز صدای بچه‌ها کامل گم نشده بود که صدای زنگ تلفن، بازپرس را از پشت میز کار بلند کرد. صدایی خبر را آرام به او گفت. سوال‌های او جوابی از آن سوی خط نگرفت. همانطور که صدای بوق تلفن در گوشش کشیده می‌شد به سراغ دفترچه‌اش و نقاشی متهم رفت. فکر کرد حالا که خبر خودکشی او در بازداشتگاه را شنیده لب‌های او را به یاد آورده. اما خودکار را ندید تا آن چه برای لحظه‌ای به ذهنش رسیده را بکشد. اگر هم بود فکر او از لب‌ها به تصویر حلق‌آویز شده یا با رگ‌های بریده بر کف اتاق بازداشتگاه تغییر چهره داد. همان‌جا دفترچه به دست ایستاده بود که جاروی رفتگری با صدای برگ‌های پاییزی او را به خود آورد. به نقاشی نصفه گفت: «به همین سادگی»

□

با بازخوانی چندباره‌ی متن داستان «به همین سادگی»، مشخص می‌شود که داستان مواردی را در پس شکل به ظاهر ساده‌اش به خواننده گزارش می‌دهد. موضوعاتی را که سال‌های گذشته رخ داده و طرح مجدد آن‌ها سبب تشنج افکار جامعه خواهد شد. پس موارد اصلاحیه که در داستان دوهزار و سیصد و هشتاد و چهار کلمه‌ای نزدیک به صد مورد است به نویسنده عودت داده شود و اگر امتناعی از اصلاح مشاهده شد داستان از کتاب مذکور حذف گردد. مصحح

مطبوع دستگاہ نظارتی نیز بر روند این امر اشراف کامل داشته باشد و مراتب را گزارش دهد.

سازمان مقررات فرهنگی

□

تمام این کاغذها را مرد مسنی که او را دو روز پیش همین جا در کافه دیدم به من داد. روی میز پر از کاغذ بود. دیروز عصر سر ساعت پنج، فیش‌هایی که از کتاب‌های کتابخانه‌ی مرکزی آماده کرده بودم. از هر کدام موردی را که به نظرم مهم می‌آمد در این دفتر می‌نوشتم. در این یک‌سال اخیر که غرق تاریخ معاصر و به خصوص سی‌چهل سال گذشته شده‌ام روزها برایم آرام می‌گذرند. هر روز با هر صفحه‌ی کتابی در واقع‌ای هستم. با مردمی می‌گیرم با دیگری می‌خندم و بعضی اوقات وحشت می‌کنم. شاید اوایل فکر می‌کردم تمام وقایع گذشته را باید به ذهن داشته باشی برای همان درسی که می‌خوانی یا هرچیز دیگری. اما در این یک سال که رساله را می‌نویسم، می‌بینم که تا روزگار گذشته را لمس نکنی نمی‌توانی چیزی را به خاطر بسپاری.

فیش‌ها را نگاه می‌کردم که صندلی روبرویم کشیده شد. تازه متوجه شدم کافه از ساعتی که آمده‌ام شلوغ تر شده و دود سیگار تا بالای سر رسیده. مردی که از شصت سال سن رد کرده بدون دعوت روبرویم نشست. صندلی را تا میز فاصله داده بود و به چشمانم نگاه می‌کرد. پیراهن زرد شده‌ای به تن داشت و جلیقه‌ی آبی روی آن، که رنگش رفته بود. صورت لاغرش چشم‌های خیره به من را بیشتر درشت می‌کرد. اطراف را نگاه کردم. همه سر در میز خود داشتند.

- «بخشید آقا من داشتم کار می کردم.» محلی به حرف من نگذاشت، تنها نگاهش گذرا از صورتم به برگه‌ها رفت و دوباره به من برگشت.

- «واقعا عذر می‌خوام اگر ممکنه بذارید کارم رو بکنم.» پاکت را جلویم گذاشت. با یک دست صندلی را به جلو کشید و گفت: «این‌ها رو بخون. فقط تو می‌تونی نگهشون داری.» از میز فاصله گرفته و رفته بود تا متوجه بشوم چه شده.

در پاکت داستان «به همین سادگی» بود که بر بالای آن نوشته شده بود: "متن کامل". و چند برگه اداری که برای گزارش بودند. برگه گزارش اداره جنایی، سازمان عدالت و چند دست‌نویس از فردی ناشناس. نزدیک سی سال از تاریخ داستان و سی و پنج سال از تاریخ درج شده در گزارش قتل می‌گذرد. در این دو روز هرچه جستجو کردم نه نامی از این داستان و کتابش و نویسنده‌اش در آرشیو کتابخانه مرکزی بود و نه در فروشگاه‌ها. در بانک اطلاعاتی روزنامه‌ها هم خبری این‌چنین در تاریخ مورد نظر درباره‌ی قتل پیدا نکردم. تنها یک مورد که مربوط به خودکشی یک مرد شصت ساله در خیابان پنجاه و نه بود که در گزارش روزنامه او را بیمار روانی معرفی کرده بود.

تا امروز که دوباره به این کافه آمدم نمی‌دانستم آیا «به همین سادگی» فقط یک داستان خیالپردازانه است یا نه. آن مرد که بود؟ این‌ها را از کجا آورده؟ چرا به من داده. باید با آن‌ها چه کنم؟ دوباره امروز عصر او را دیدم. این بار بیرون کافه، در طرف دیگر خیابان ایستاده بود. تا متوجه نگاه من شد لبخند کوتاهی زد و در پشت ماشین‌های عبوری محو شد.

□

از دو سال پیش که در کافه آخر کاغذها را به او داد تمام روزها مراقب او بودم. خنده داره. فکر می‌کنه وظیفه‌ای بهش محول شده. اما نمی‌دونه خودش هم یه خریه که توی گل گیر کرده. نه اصلا نمی‌دونه حتی نمی‌دونه یه مهره‌ی ساده‌ست. موضوعی رو علنی می‌کنه که به خیالش در تاریخ مفقود شده. به اون کله‌ی پوکش هم نرسیده شاید از قصد مخفی مونده تا این زمان. اسم مورخ خیلی زود در جوونی نصیبش شد. اون هم به خاطر چند صفحه داستان و یه گزارش نامعلوم. انگار این سی و چند سال خیلی چیزها کم‌اهمیت شده. وثوق مدارک رو کی بررسی کرده؟! بهتر، هدف همین بود. مورخ بیچاره فکر می‌کنه از واقعیت خبر داره. تنها خواستش اینه که از مفقود بودن این قتل و نشون دادنش به عنوان یه خودکشی همه رو مطلع کنه که موفق هم بوده. اما چرا نرفته ببینه اون واسه چی کشته شده. پیرمرد زپرتی رو زیر نظر داشتیم. یک ماه بود با اون پاکت هرجایی می‌رفت و چند ساعت می‌نشست و مردم دور و برش رو نگاه می‌کرد. آخرش هم که فکر کرده این مورخ ما آدم بدرد بخوره‌ای اون پاکت رو بهش داده. خودش هم گم و گور شد. دو سال ازش خبر ندارم. من موندم و آقای مورخ. بعد از سروصدای زیادی که راه انداخت و همه فکر کردن که واویلا چه کشفی چه رازی. الان نزدیک به یک سال میشه که همه‌چیز ساکت شده. اسم خودکشی با قتل عوض شده، همین.

□

لعنتی، این مدادهای این روزها به درد چس هم نمی‌خورن. باید بنویسم اما چی رو؟! آهان. بنویسم که پنج سال می‌گذره از وقتی که اون بچه محصل رو پیدا کردم. همه چی رو بهش دادم. مطمئن هم بودم ازش. شیش ماه بعد خبرش رو توی روزنامه‌ها خوندم. اون گوساله هم که چند سال حواسش به من بود، دید که بسته رو دادم به جوجه مورخ. توی کافه بود. می‌دونستم هیچ گوهی نمی‌خوره. کودن فکر می‌کرد من نفهمم نمی‌دونم

بیشتر اوقات زاغ سیاه من رو چوب می زنه. اما هنوز حس خوبی ندارم. اینکه فقط تکه ای از واقعیت رو بهش دادم. اما شاید هم همینقدر برای همه کافی باشه. بدون خودکشی نبوده. حالا اینکه مُرده زن بوده یا مرد مگه فرقی هم داره؟ برای چی مُرده مهمه؟! نه... باید برم بشاشم. به تمام این زندگی بشاشم. تا سی سالگی زندگی کردم. بعدش شدم یه نفر دیگه. کاش همون موقع که دستگیر بودم راستکی خودم رو می کشتم. باید بشاشم.

...

سیگارهای بدرد نخور. نویسنده‌ی کودن. فکر کرده با اون داستان چسش، به همین سادگی می تونه تاریخ رو دگرگون کنه. نمی دونه همه چیز دست منه. خود انترش هم نمی دونه چرا سی ساله دنبال این قضیه‌ست. اصلا نمی دونه من کی ام. پیرمردی با پاکت واقعیت. اینا رو باید بهتر بنویسم دوباره بدم به همون تاریخ‌نگار برجسته‌ی جوان. گه بهش.

□

شب است. صدای موتورسیکلت‌ها در پشت پنجره شب را به درون می‌ریزد. بسه، نمی‌تونم... به اینجا که رسیدم. تا اینجا را که نوشته‌ام نمی‌دانم چطور ادامه دهم. شاید باید باقی نوشته را به شما بگذارم تا بیشتر در آن گیج بخورید اما باید گفت و نوشت، اینطور فکر نمی‌کنید؟!

زنی جوان و مجردی در خانه‌ای آپارتمانی و قدیمی در یک عصر تابستانی از پنجره‌ی خانه‌اش آویزان می‌شود. از گردن. مردمی که صحنه را دیدند و برای همسران و فرزندان‌شان تعریف کردند گفتند که دختر از دست خانواده‌اش به

تنگ آمده و خود را راحت کرده. حالا این ماجرا با مرد کچل و کشتن او توسط جوان سی ساله و بعد تغییر خبر در روزنامه‌ها به خودکشی مرد میانسال سوالاتی را ایجاد می‌کند. در آخر چه کسی کشته شده و چگونه و برای چه؟ حالا شما کمی بیشتر واقعیت را می‌دانید.

□

این بهتره، احتمالا آخرش رو همین طوری می‌نویسم. یه نفر که نویسنده‌ی واقعی اتفاق هست بیاد و همه‌چی رو بگه و همه هم باور کنن. چون کسی نه حرفهای اون قاتل رو باور می‌کنه نه داستان نویس و نه مورخ. بعد از چهل سال که از کشتن اون دختر که از همه‌چیز من خبر داشت من هم دارم می‌میرم. وقتی چند چیز رو با هم مخلوط کنی کسی متوجه نمیشه که چی بوده. مرگ مترجم، دختر جوان، خودکشی در بازداشتگاه، افسر ناکام در حل پرونده و مورخ سر ذوق آمده. این داستان من شاید فقط یک فیلمساز کم‌داره که اون رو بسازه و دیگ ماجرا رو بیشتر هم بزنه و من در پس همه‌چیز گم بشم و راحت بمیرم.

□

دفترچه یادداشت خاله‌ام را پیدا کرده‌ام. نمی‌دانم چند سال است که دارد خاک می‌خورد. میان وسایل مامانم. همه می‌گویند شبیه خاله‌ات هستی، مثل همون فضول. نشان مامان که دادم گفت برو بسوزونش. تازه شش سال از خودکشی خاله می‌گذرد. از روی یادداشت‌های روزهای آخر را چند بار خواندم. جملاتی گنگ:

اونا شک کردن که من از همه‌چی خبر دارم. باید به کسی بگم تا شاید اگر خواستن...

محموله رو امروز تحویل می‌دن.

اونا فهمیدن که من می‌دونم.

چند روزه کسی تعقیبم می‌کنه.

تا فرودگاه تعقیبم می‌کنن.

می‌دونن که از همه کشته‌ها خبر دارم. از قتل‌ها...

این‌ها را اینجا می‌نویسم تا اگر دفترچه را سوزاندم شاید روزی به درد بخورد.

صدا

«نگا داره؟...» «چرا هی نگا می کنی یارو؟» و به همین سادگی بود که مشتی حواله صورتم شد. این اولین نتیجه‌ی کار من نبود. یک صبح که شهر منتظر آفتاب بود تا امروزش را شروع کند، بیدار شدم. یادم نیست کابوس دیده بودم یا یک رویا یا اصلا یک خواب معمولی بود. تنها یادم است سیاهی کاملی بود که با پلک بستن، شبم صبح شد. پشت پنجره ایستاده بودم. کوکویی از دو روز قبل بالای تیر برق یا جایی دیگر مانده و صدا می داد. حس کردم زخم بلند شده و نشسته، برگشتم، نه خواب بود. باز به دنبال صدای کوکو گشتم. ساکت شده بود. به تراس رفتم و اطراف را نگاه کردم. هیچ صدایی از کوچه نمی آمد حتی صدای خش خش رفتگر هم پیدایش نبود. حس کردم زمان متوقف شده. سکون. دوباره زخم یا چیزی را حس کردم. برگشتم، نه زخم به همان شکل چند دقیقه پیش بود، به خوابی عمیق فرو رفته و شاید خودش را در شهری آن طرف دنیا می دید. شهری که از میان کوچه‌هایش آب می گذرد و صدای خنده از پنجره‌ها بیرون می ریزد. تکان کوچکی خورد، خیالم راحت شد که دنیا تمام نشده. به پشت سرم نگاه کردم. رفتگر پیدایش شد. خب همه چیز به حالت عادی برگشته بود. اما چند دقیقه بعد آن روز تفاوت خودش را به من نشان داد، در حال مسواک زدن که سه دقیقه طول کشید، هجده بار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، نود درجه ی کامل چرخیدم. هر ده ثانیه یک برگشت. هیجده تا بیست دفعه فقط به یک در و دیوار سفید نگاه کردم. این صبح زندگی من را عوض کرد.

دکتر عینکش را که کج بود روی صورتش صاف کرد و خواست که ادامه بدهم و به نظر چیزهایی روی کاغذ یادداشت کرد. اما مطمئن بودم شکل حرکت دستش به نوشتن

نمی خورد. شاید صورت من یا کسی دیگر را می کشید. شاید هم به زبان قراردادی خودش می نوشت. بله، «برنگرد»، «چرا اینقدر برمی گردی .. چطور ته»، «دیوونمون کردی»، «خل شدی» اینها برای یک سال تنها حرف های زن من شدند که از همان روز، سر میز صبحانه شروع شد. در خیابان، اتوبوس، مترو، تاکسی، مغازه، اداره، همه جا من هر ده ثانیه برمی گشتم و پشت سرم را رصد می کردم. وقتی از نگاه دیگران حس بدی به من دست می داد سعی می کردم خودم را برای چند دقیقه کنترل کنم. ببینید، رد دندان فشردنم هنوز پشت دستم هست. اما باز برمی گشت. بعد از این کنترل اجباری، به جای هر ده ثانیه، پنج ثانیه می شد و دیوانه وار سرم می چرخید. «عجب» این را دکتر گفت و از بالای عینک سیاهش نگاهی به من انداخت. موهایش را پاییز گرفته بود و قصد برگشت هم نداشتند. بلند شد آمد روبروی من. تعجب کردم که چطور می تواند آن قد بلند را کنترل کند و زمین نخورد. حالا دلیل میز بزرگش را می فهمیدم. مخفیگاه این پاهای بلند.

«می توئم از شما یک عکس داشته باشم» این را از او پرسیدم. وارد اتاق من که شد. حالتش برای من عجیب بود. اول به نظرم یک تیک عصبی مزمن و یا "سندرم ژیل دولای توره" است اما فرق داشت. نوشتم "مردی سی ساله، چهارشانه با سبیلی سیاه، موهای مجعد، دستان و انگشتان کشیده و پهن. دچار تیک مزمن عصبی. چرخاندن سر و گردن، به طوری که یک نیم تنه می چرخد، به گفته ی خودش هر ده ثانیه، نیازمند یک عکس ضمیمه".

گفتم «موردی نداره فقط تا سرم برنگشته عکس رو بگیرید.» خنده ای کردم و دکتر هم لبخندی از سر وظیفه زد و گفت: «خب ادامه بدین.» عکس من همان دم ظاهر شد. پدرم یکی از این دوربین های شما داشت. پدرم! خوب شد یادم آمد، چطور داشتیم فراموش می کردم؟! پدر بزرگم یک حالت خاص مثل من داشت. تعریف می کنند که یک جا ثابت

می‌نشسته، بدون حرکت، برای چند ساعت خیره به نقطه‌ای بعد بلند می‌شده و از آن جا می‌رفته. فکر می‌کردن دیوانه شده تا اینکه یک روز خوب شد. من که ندیدمش.

«خب؟» دکتر منتظر بود. کیسه یخ را از صورتم برداشتم. ادامه دادم: در اداره بعد از مدتی یک بالشتک خواب کنار پستی صندلی گذاشته بودم و به آن تکیه می‌دادم تا ارباب رجوع وحشت نکند و اخراج نشوم. همکارانم اوایل با شوخی برخورد می‌کردند و مدام لقب بود که عوض می‌شد و دهان به دهان می‌گشت. اما بعد درخواست جابجایی به اتاق دیگری می‌دادند. شاید وحشت می‌کردند. این مشکل هر چی که اسمش هست را همه دارند. همه ی مردم مریض‌اند. خودشان نمی‌دانند. یکی شانهاش را بالا می‌اندازد، یکی تند پلک می‌زند، یکی با گلویش بازی می‌کند. درسته آقای دکتر؟ همه ی آدم ها چیزی باید توی زندگیشان تکرار شود. حالا یکسری مثل من با بدن تکرار می‌کنند و شدیدتر، یکی هم با پول و دیگری با ارضای جنسی. آقای دکتر یک استثنایی این برگشت من دارد، موقع کتاب خواندن. راستی من یک کتابخانه بزرگ در خانه دارم. چهارصد و پنج کتاب هم آنجا دارم. «چه خوب، چه کتابهایی بیشتر می‌خوانید؟» دکتر با صورت بی تفاوتی این را پرسید. سینه‌ام را پر کردم و گفتم. ادبیات، البته ادبیات تاریخی، یعنی همون تاریخی، می‌دانید به تاریخ خیلی علاقه‌مندم از همان دوران تحصیل این علاقه بوده. حتی می‌خواستم اسمم را عوض کنم و نام یکی از مشاهیر و افتخارات را بگذارم. در این یک سال تنها وقتی کتاب می‌خواندم آرام می‌گرفتم. چرخیدم، یک دقیقه یا حتی دو دقیقه می‌شد. اما می‌دانید نمی‌شود که همیشه کتاب خواند. آدم باید زندگی کند. زندگی؟! زخم بعد از یک هفته ترسید شب ها کنار من بخوابد. اگرچه در خواب به نظر حالت‌م کاملاً قطع می‌شد اما به محض کوچکترین حرکت طبیعی در خواب، زخم با جیغ از جا می‌پرید. کم خواب شده بود. برای همین رختخواب من کنار کتابخانه شد. کم کم ترس شب، به روز

هم سرایت کرد و من غذا را با پسر و زنم نمی‌خوردم. پسرما ممکن است پسر هم بعدا مثل من شود؟ این بختک به جانم بیفتد؟ دکتر سکوت کرد. بعد آمد لب میز نشست.

حرف‌ها و کلمات را در ذهنم جایجا می‌کردم. انتخاب کلمه برای شروع خیلی مهم است. به خصوص در این مورد خاص. گفتم: ببینید این مشکل و بیماری شما یک مورد خاص است. نمونه و مشابه اش را در جایی نه خوانده‌ام و نه دیده‌ام. البته بوده‌اند مواردی اما نه به این حالت شما، من قبلا یکسری تحقیقات و مطالعات در این خصوص انجام داده‌ام. با اشاره و نشانه‌هایی که دادید. من فهمیدم و درک کردم و به این نتیجه رسیدم که مشکل شما از گذشته نشات و سرچشمه می‌گیرد. از اجداد و گذشتگان به شما رسیده است. چیزی در گذشته و ماقبل در ژن شما گم شده است. و به صورت و شکل تناوبی در نسل‌های شما ظهور کرده است. و هر کدام شماها به دنبال آن بوده‌اید. یکسری دارو برای شما تجویز می‌کنم و می‌نویسم و یکسری جلسات و دیدارهای مجدد و دوباره، و اینکه سعی کنید نسبت به این حالت بی‌تفاوت و بی‌محل و بی‌خیال باشید. و سعی و تلاش کنید به روبرو و به جلو نگاه کنید.

آقای دکتر زنم را دارم از دست می‌دهم، بچه ام...

از آن روز تمرکز را به روبرویم گذاشتم، به برابر دیدگانم. مدت کوتاهی تاثیر کمی داشت، اما نه این روش و نه قرصها و نه دیدارها دیگر تاثیری نگذاشتند. پیش دکتر رفتن را قطع کردم. داشتم در این برگشت غرق و نابود می‌شدم تا دو روز پیش، آفتاب بعدازظهر پرده‌ها را رد کرده و به اتاق رسیده بود. از پشت پنجره به درخت کاج همچنان سبز در زمستان نگاه می‌کردم و به این فکر بودم که چطور تا به حال در مورد چگونگی سبز بودن این درخت کنجکاو نشده‌ام و در موردش نخوانده‌ام. که ناگهان صدای بلند بسته شدن دری

آمد. برگشتم، و این برگشتن آخرین برگشت من بود، نزدیک چند دقیقه همانطور به صدایی گم شده در خانه خیره شده بودم و به دنبال مقصر می‌گشتم. و حس کردم که به حالت عادی برگشته‌ام. حالا این روزها حال خوبی دارم.

«آقای دکتر شش ماه می‌گذره اما حال مریض اتاق ۲۵۰ تغییری نکرده» پرستار چاق شیفت شب این را در چشمانم طوری می‌گوید که انگار مشکل از من بوده است.

- «به مرور و آرام آرام خانم، خوب و سالم می‌شود»

«اما آقای دکتر گردنش الان شش ماه است که به همین شکل نود درجه‌ای و خیره به یک نقطه مانده». سری تکان می‌دهم و از ایستگاه پرستاری دور می‌شوم. دفترچه و خودکارم را از جیب در می‌آورم و می‌نویسم: "نتیجه بعد از شش ماه: هیچ برگشتی در کار نیست"

خیال

«حواست کجاس؟» سوال خوبی بود چون من را به خودم آورد و خطر از بیخ گوشم گذشت. اگر زخم این را نگفته بود و خط نگاه من را ادامه می‌داد به زنی می‌رسید جلوی مغازه ی روبرویی که لباس آبی محو پوشیده و کیف دستی‌اش دست دوز است. زنی با موهای به رنگ گرفتار میان قهوه‌ای و خرمایی با پوستی سفید. این خصوصیات را هنوز هم از پشت سر و در هر لباسی که بپوشد می‌دانم. «من چایی رو بیشتر دوست دارم، یعنی چی همش قهوه» صدایش خاص است. لب‌های کشیده‌اش. اگر به چال کم عمق چانه‌اش خیره شوی، سیاه چاله می‌شود و با خودش می‌برد تو را.

با زخم به داخل مغازه می‌روم. بوی گاو می‌دهد، بوی پوست. گاوهایی که هیچ وقت فرصت چریدن نداشته‌اند، چون گاوی در کار نیست. به ظاهر دنبال کفشی زنانه مطابق معیارهای زخم هستم. بی‌هوا یک مورد را نشان می‌دهم. نظر نمی‌دهد. رویش که می‌چرخد سرم برمی‌گردد. زن آبی پوش همچنان ویتترین مغازه را واری می‌کند. مانند همیشه دیرپسند. زخم نشسته و منتظر کفش چرم قهوه‌ای است که تا بالای مچ می‌آید. «از این مدل سفارش دادم» پسند خودش است. گوشه‌ام زخم می‌خورد به بیرون از مغازه می‌روم. دارد وارد شال‌فروشی می‌شود. یک روسری آبی پررنگ‌تر از رنگ لباسش در ویتترین چشمم را می‌گیرد. به گوشه که از همان اول قطع شده می‌گویم «بله حتما، مزاحم می‌شیم». آرام می‌گوید «می‌دونی همیشه، من نمی‌خوام، انگار چیزی در من نابود شده» پلک‌هایش مدام می‌پزند. موهایش پیشانی عرق کرده را پوشانده‌اند. خیلی با فاصله نشسته. من ساکت‌م، سرم را بالا می‌آورم. بلند شده و رفته است.

خطر دیده شدن را به جان خریدم که دارم اینطور او را می‌پایم؟ نه. به داخل کفش فروشی برمی‌گردم، زخم کفش را پسندیده و آن را در جعبه گذاشته‌اند. تنها منتظر من است. لبخندی می‌زنم «آقای مهندس باقری بود. خب، خوب بود؟ پسندیدی؟» چه سوالی مسخره‌ای پرسیدم. صفرها از سر این کفش تقلبی زیادی‌اند اما خب کفش معتبری است. پول خودش هم است. زخم به سمت همان مغازه شال‌فروشی می‌رود. می‌بینمش هنوز همانجاست. داخل مغازه با تپه‌ای از شال و روسری پسند نشده در جلویش. نیم‌رخ که هنوز جوان است. شیشه تصویر کمرنگ من را بر روی او انداخته. موهایی که سفیدی آن‌ها از مرز سی و پنج درصد گذشته است و با شکمی برآمده، در کل یک شاعر نیم‌بند و کارمندی چاق و البته کمی تا قسمتی احمق. زخم اما هنوز چربی‌دار نشده، یعنی پول‌ها نگذاشته‌اند. "بابا ممنون"، "بابا مرسی"، "اوه پاپا ممنون". اگر به من بود تا الان وزن من را هم رد کرده و وارد وزن آزاد شده بود. هر سه همزمان در شیشه‌ی مغازه قاب شده‌ایم. زخم بیخیال خرید شده است و راه می‌افتد. چشمانم تکان نمی‌خورند. پاهایم باید بروند. برای یک ثانیه دو نگاه به هم ثابت می‌شوند. باید بروم. «چرا نمی‌آی؟» زن‌ها زود مشکوک می‌شوند، کار اولشان شک است. به پاهایم دستور می‌دهم. به کنار زخم رسیده‌ام. «جنس‌های خوبی نداشت، نه؟» در جواب برای رفع هرگونه ابهام می‌گویم. نگاهش اما پیر شده بود. خودش بود؟ من را شناخت؟ معلوم است. نگاهی را پشت سرم حس می‌کنم، بر نمی‌گردم.

میزها همه خالی شده‌اند. چایی‌ام یخ کرده. سعی می‌کنم چشمانش را به ذهن بسپارم. شاید یک سال دیگر فراموششان کنم. سرم را بر دستانم می‌گذارم، پلک‌ها را می‌بندم. شکل آن دو و انواع نگاه‌های مرتبط را به مخفی‌ترین جای حافظه‌ام می‌فرستم. چشم‌های درشت که بالای صورت را پر کرده‌اند، به رنگ سیاه. اما اگر خوب دقت کنی قهوه‌ای

می‌شوند. با نگاهی سرد که سرما تمام وجود را می‌گیرد، اگر لب‌ها باز نشوند و به کمک نیابند هر آنچه روبروی آن چشمها باشد را از بین خواهد برد.

آره نگاهش پیر شده بود یا شاید من این پانزده سال در بایگانی اشتباه کرده باشم و برای مثال چشمان پیشخدمت کافه را به یاد سپرده‌ام. تا الان دیگر ما را میان مردم پاساژ گم کرده است. زنم به من نزدیک می‌شود و بازویم را می‌گیرد. این کار برای زوج چهارساله دیگر زمانش گذشته است.

از خریدهای دو روز پیش و امروزش تعریف می‌کند، از پارچه یا همچنین چیزی برایم می‌گوید. سر تکان می‌دهم. «خب»، «راس میگی؟» از آینه‌ی ماشین به پشت سر نگاه می‌کنم. انگار پیشنانی تا بینی‌اش را در آینه قاب گرفته‌اند.

«امشب یکدفعه چطور شد؟»

- «من؟ هیچی، چطورم شده باشه؟!»

«پس من الان چی گفتم؟»

- «در مورد خریدها گفتی دیگه»

«نه، کدوم خریدم؟»

- «کفش‌ها و روسری»

«روسری؟!»

- «همونی نخردیدی دیگه»

«من که چیزی انتخاب نکردم»

- «همون دیگه، راستی مهندس باقری سلام رسوند. گفت یه شب بریم خونشون» نگاهش محو چراغ‌های قرمز ماشین‌ها در تاریکی می‌شود.

لباس خواب پوشیده‌ام، لب تخت به خودم در آینه خیره‌ام. نصف آینه را پر کرده‌ام. نصف دیگرش خالی است. دست می‌کشم به صورتم، پوستم شروع کرده به افتادن. به سقوط. شاید دوسال دیگر مجبور شوم ریش بگذارم. زخم می‌آید و لیوان شیر را به دستم می‌دهد. موهایش زیر شانه می‌روند. چقدر بلند شده‌اند. یک تار مویش کمرنگ تر از بقیه شده، در میان موهای ریخته روی شانه‌اش برق می‌زند.

«از روزی که من بمیرم چقدر طول می‌کشد تا فراموشم کنی؟»

- «هان؟ چی؟ باز فیلم دیدی؟»

«چند روز یا ماه یا سال بعدش فراموشم می‌کنی؟ بعد از مُردنم؟ می‌خوام بدونم»

- «فراموشتم کنم؟ فراموشی دروغه»

«چطورر؟»

- «چیزی به اسم فراموشی وجود نداره»

«پس این همه آدم چطور همدیگه رو فراموش می‌کنن؟ این همه اتفاق رو فراموش می‌کنن؟»

- «دروغه، هیچ چی از یاد نمیره، حتی اگر خود آدم بخواد، کسی توی زندگی آدم بیاد می‌مونه، مگه اینکه آرزایمر بگیره... فراموش نمی‌کنم»

«قبول ندارم، باید فراموشی باشه، من خیلی ها رو فراموش کردم»

«اگه اینطوره چطور یادت مونده که فراموش کردی یا اصلا چند نفر رو فراموش کردی؟»
ساکت می‌شود. کنارم می‌نشیند.

«ببخشید آقا من همین رو دارم فقط، خردتر ندارم» به پولم اضافه می‌کنم و به راننده تاکسی می‌دهم «آقا دو نفر حساب کنین» راننده پول را می‌گیرد و از آینه زیر لب می‌گوید «از دست شما دانشجوها».

دراز می‌کشم. پاهایم از لب تخت آویزان شده‌اند. «دو نفر چطور می‌تونن همدیگه رو برای همیشه به یاد داشته باشن؟» این را که می‌پرسد پشت دست‌ها را بر پیشانی می‌گذارم.

- «دست خودشون نیس، یادشون می‌مونه، کافیه بعد از چند وقت، حرف یا رنگ لباس یا عطری آشنا ببینن و بشنون»

«پس من اگه به روز مُردم. با هرکی که بودی یکی از لباس‌ها یا شال‌هام رو برای همیشه نگه دار» نگاهش می‌کنم که به زمین خیره شده.

- «این حرفا چییه امشب می‌زنی؟»

جواب نمی‌دهد. بلند شده و کمدش را باز کرده. روسری و شال‌های مختلفش را می‌بینم.
"دو روز پیش دو سه تا شال و روسری خریدم" یادم می‌آید. صورتم را با دستانم

می‌پوشانم. خودم را روی تخت بالا می‌کشم. پشت به او می‌چرخم. پلک‌ها را می‌بندم. تنم دارد به عرق می‌افتد. منتظرم.

صدای کلید چراغ می‌آید. آرامتر از هر شب کنارم دراز می‌کشد. تخت تکانی می‌خورد. به پهلو خوابیده. به کدام سمت؟ خواب امشب از این اتاق فرار کرده. چشمانم را باز و از روی شانه نگاهش می‌کنم. پشت به من است. موهایش زیر نور کم‌رنگ شب، رودی خاموش شده‌اند که آرام در تاریکی بر بالشت ریخته‌اند. به او نزدیک می‌شوم. نفس‌هایش ساکت‌اند. بعد از چهار سال تازه موهایش را شناخته‌ام. حالا فاصله‌ی ما اندازه‌ی یک پوست لباس شده. نفسم به موهایش می‌خورد و با عطری تازه و آشنا به خودم برمی‌گردد. دستم را از شانه‌اش رد می‌کنم. تکان نمی‌خورد. حالا مطمئنم امشب همه‌چیز را اشتباه دیده‌ام. او نبوده. چشم‌ها را بسته‌ام. می‌دانم هم‌سرم بیدار است. دستم منتظر دستی می‌ماند.

دیگری

طبق معمول نزدیک که می‌شوم، کولر را خاموش می‌کنم. شیشه را پایین می‌دهم. باد گرم مثل خاک پخش می‌شود روی صورت‌م و خستگی سر جای خودش می‌ماند. "الله اکبر" اولی را مسجد، با بلندگوهایش می‌خواند. پدال گاز را زیر پا فشار می‌دهم تا قبل از بستن به دسته برسم. پارچه‌ی دور دستم را نگاه می‌کنم خیلی محکم بسته‌ام. بدنم درد می‌کند. کمی دیر می‌رسم ولی مانند همیشه برای من جایی هست. در میان حمد و سوره‌ام، وضو دارم؟! ادامه می‌دهم. این ردیف‌های منظم تا کجا ادامه دارد؟! چرا حواسم پرت می‌شود؟! کاش امروز چیزی ترتیب نداشته باشد، نظم نباشد. برگه را به دست مسئولش می‌دهم، می‌گوید: «خوش آمدی». من را به اتاقی با یک صندلی می‌برد... "رحمه الله و برکاته" نمی‌خواهم امشب همراه حاج آقا شوم. تا من را ندیده از مسجد بیرون می‌روم، کسی دارد صدایم می‌کند. به سمت ماشین می‌روم. پشت فرمانم و گرما هنوز تمام نشده، یادش رفته که شب شده و دیگر آفتابی نیست. دوست دارم امشب چشمانم را ببندم و ماشین خود راهش را بکشد تا درخت خشک شده‌ی جلوی در. شاید بشود و برود. آدم‌ها چی؟ رهانشان کنی هر کدام به سمتی می‌روند. بی نظم، دور از هم، کاری به همدیگر ندارند تا اینکه چیزی خلاف میل‌شان شود آن وقت است که سربلند می‌کنند و فریاد می‌زنند. باید سکوتی باشد تا کاری درست انجام شود، آره سکوت حلال مشکلات است. درخت خشک از میان تاریکی به من اخم کرده. پلاستیک را زیر صندلی می‌گذارم. پیاده که می‌شوم چراغ بالای تیر برق پرپر می‌کند، انگار او هم حالش خوب نیست. چیزی در گلویم بالا و پایین می‌رود. حیاط را رد کرده‌ام چند قدم مانده به در ورودی، باز می‌شود و می‌ریزند بیرون، چهار دست دور پاهایم حلقه می‌زنند، دو روسری

رنگی. نمی‌خواهم با دست بسته‌ام بر سرشان بکشم. "بابا" و سفارش خرید را پشت سر هم تکرار می‌کنند. زخم در نقش فرشته‌ی نجات ظاهر می‌شود.

در حال بردن بچه‌ها از حیاط می‌پرسد «حمید دستت چی شده؟ چرا بستیش؟»

«چیزی نیست» صدایم بالا نمی‌آید. صداها از من کمی دور می‌شوند و به سمت آشپزخانه می‌روند. زنی آنجا ایستاده و لبخندی کوتاه به روبرویش می‌زند، من را نگاه می‌کند، "خسته نیستم مادر اما..." می‌خواهم به او بگویم، کم کم مردی در کنارش جا می‌گیرد و ریش و سبیلش تمام صورت مادر را می‌پوشاند.

«نوار مشکی بالای قاب امروز افتاد، یادت باشه بچسبونیش... خدا بیامرزه مادرت رو اما بعد چندسال نوار مشکی دیگه نمی‌خواد، تنها عکسی هم هست که ازش داریم خوب نیس باشه» زخم حوله را به دستم می‌دهد. نگاهم حالا از دیوار به سمت او چرخیده، لب‌هایم جوابی برای او ندارند، حتی یک "باشه"ی ساده.

«تا دست و صورتت رو بشوری سفره...» صدا پشت در دستشویی تمام می‌شود، آب همه‌ی سنگ سفید را گرفته، آب درون دستم به صورتم صورتش پاشیده می‌شود. آب دوم را که می‌زنم تکان می‌خورم می‌خورد. بر سنگ سفید از لکه‌های قرمز پر می‌شود. به خود در آینه نگاه می‌کنم، دهان و زبان، بینی و گوشه‌ی ابرو را دست می‌کشم، خبری نیست. حالا آب و سنگ صاف و تمیز است. هنوز مچ دستم درد می‌کند و چیزی مرتب تا معده ام می‌رود و برمی‌گردد.

سفره را پهن کرده، بچه‌ها را هم مانند غذا مرتب کنار سفره گذاشته. «بابا بسم الله الرحمن نمی‌گی؟» قاشق در دهانم می‌ماند، نگاه به زخم می‌کنم. به امید جوابی، حرفی. می‌گوید:

«قرار نیست همیشه بلند بگیم عزیزم، زیر لب...»... حیات داغ پاهای برهنه‌ام را به خود می‌چسباند و نمی‌گذارد بدوم، کفش است که پشت سرم با فحش پرت می‌شود "پسره ی کافر" پشت درخت خشک پناه می‌گیرم "جونش هم که همش بوی شاش می‌ده" سبیلش را دستی می‌کشد و می‌رود.

«کجایی؟ گوشیت داره زنگ می‌خوره. چطور ته امشب؟» دنبال زنگ بلند می‌شوم. چراغ خاموش است. در اتاق را از پشت سر می‌بندم. «الو». همه جا سیاه، صدای گریه‌ی زنی از دور می‌آید، مادرم، زانوها صورتم را میان خود نگه داشته‌اند. نم می‌شود زیر پایم، خیس، دست، دستش، زانوهایم کنار می‌روند، رفته، دیگر رفته، مادرم داد می‌زند "بسشه، سیاهش کردی"، دست می‌کشم به شکم، دست‌هایی اندازه‌ی دست‌های خودم، پاها، عرق، "خدا چه شکلیه چه رنگیه؟"، "نمی‌دونم، شاید به رنگ تو". صدای پشت تلفن نظرم را می‌خواهد، منتظر است. «راضی‌ام، هرچی دارم از شماست» کلمات به سختی در دهانم پیدا می‌شوند. می‌گویم «بله درسته، اول خدا» سوال بعدی را می‌دانم. «بله مورد راحتی بود» دارم راحت می‌شوم. «بله وظیفه‌ی ما هم همینه... اینها آدم نیستن درسته... خدانگهدار شما»

پارچه‌ی دستم را نگاه می‌کنم. باز نشده. از دور نگاهش را از من می‌دزدد. از صورتش سوال می‌بارد. اما من جوابی برای خودم هم ندارم. شاید فردا جوابی باشد. هنوز ننشسته‌ام که می‌پرسد:

«حمید کار چطور بود امروز؟»

- «خوب» نگاه چشمان سیاهش امشب فرق کرده است، حق دارد.

«مشتری خوب میاد؟» برنج را در دهان نگه می‌دارم و سرم را تکان می‌دهم.

«مغازه داری صبر می‌خواد، خودتم می‌دونی، هنوز اولشی» این را می‌گویند و حواسش را سمت بچه‌ها می‌برد. گرسنه نیستم اما مثل همیشه غذا می‌خورم حتی بیشتر. شاید گلویم صاف شود. چادر سیاهش دارد روبرویم تکان می‌خورد. متوجه نشده‌ام که مدتی است کنار سفره تنها شده‌ام.

«بچه‌ها لباساشون رو از قبل شام پوشیده بودن، از بس عجله دارن»

- «کجا؟»

«یادت رفته؟! پارک. مثل هر هفته»

پاهایم به فرمان من نیستند. با چادر سیاهش جلوی من راه می‌رود. نمی‌دانی، تو هیچ نمی‌دانی. زنها از پشت چشم‌ها تنها چیزی که به ضررشان باشد را می‌فهمند. دیگر چیزی نمی‌بینند. در میان کوهی از لباس، فقط لباس‌های خودشان را اول پیدا می‌کنند و می‌روند. این آدم‌جا مانده میان لباس‌ها پس چی؟! چادرش از روی سرش سر می‌خورد. مادرم چادر سیاهش را روی چشمانش گرفته است و گریه می‌کند. از شانه‌هایم می‌فهمم که می‌لرزند. دستم را می‌گیرد و بلند می‌شود. می‌گوید "برویم". مشتت از خاک را هنوز در دست فشار می‌دهم. نمی‌خواهم آنجا باشم. می‌ترسم دست پرمویش را از زیر خاک بیرون بیاورد.

دخترها در صندلی عقب تمام شهر را به هم نشان می‌دهند. شهر آنها همین سه خیابان است. خانه، مدرسه، پارک. چندسال دیگر تمام ساختمان‌ها، درخت‌ها، چراغ‌ها برایشان تکراری می‌شود. نگاهش به مچ دستم است. زیر چشمی صورتم را برانداز می‌کند. «خوب

میشه چیزی نیس» برای تمام شدن نگاهش این را می گویم. خودم حرفم را باور نمی کنم. در برابر هر حرفی که زده می شود گاهی سر تکان می دهم. درختان ردیف شده ی پارک از دور پیدا می شوند. چراغ ها به زور آنها را روشن کرده اند. پشت درخت ها را کسی نمی بیند. باغ وقت بهار پر برگ و بوته می شود. دستی من را به پشت درختی می کشد. پاها هم پشت این درخت خشک گم می شوند نباید نگران بود.

کنارم می نشیند. بچه ها میان تاب و سرسره جا عوض می کنند. حرف هایش برایم قطع و وصل می شوند. حالم دیگر مشخص شده. قیافه ام حتما دارد زار می زند. سعی می کنم پا به پای صحبتش شوم. همان شوهر همیشگی بشوم. مرد خانه! دختر مسجدی و مومن همسایه ی چند سال پیش حالا زن من است با دو بچه. من را می شناسد؟ می داند کی هستم؟ چکار دارم می کنم؟ مهم نیست. بهتر است نداند. خودشان هم همین را گفتند. "خانواده ات چند سال اول بویی نبرن" ... "تو هیكلت خوب است." .. "از تو می ترسن حرف میزنن"

«خواستم جلوی بچه ها توی خونه ازت بپرسم. پیراهنت رو برای چی عوض کردی؟» این جمله اش من را میخکوب می کند. کثیف و پاره شدن آستین پیراهن را بهانه می کنم. ادامه نمی دهد فقط می گوید «امیدوارم دعوا نکرده باشی». با خود می گویم کاش همین بود. می دانم باور نکرده است. بهر حال دروغ نگفته ام.

فرمان زیر دستانم عرق کرده است. کی این شب تمام می شود؟! شیشه را کامل پایین می دهد. عطرش را تازه می شنوم. کمی آرام می گیرم. خیسی دستم خشک و تنم از درد راحت می شود. زخم تمام خیابان را ساکت بود. به کوچه می پیچم. می ایستم، از پشت شیشه به درخت خشک نگاه می کنم. طوری خود را به بی برگی زده انگار از روز اول هم

برگی نداشته. «بابا توی این پلاستیک چیه؟» به سمت صدا برمی‌گردم. زنم که تازه پیاده شده سرش را داخل می‌آورد. پیراهنم با لکه‌های قرمز که رویش پخش شده در دستان دخترم بالا می‌آید.

من مانده‌ام و این درخت. تحمل نگاه زن و دخترها را در خانه ندارم. نگاه‌ها، نگاه‌های لعنتی. لعنتی... لعنتی.. لعنتی.. آی...لعنتی...باید بمیری، بمیری، گناهکار، بچه‌ی گناهکار، رفته، دیگه رفته، یکماه کبودی، لعنتی، مشت چنم است؟ نمی‌دانم. حاجی گفته باید اینقدر بخورد تا حرف بزند. آرامش اینجا را به هم زده‌اند... درد تمام استخوان‌های تنم را می‌گیرد. چیزی در من می‌شکند. به تنه‌ی خونی درخت خشک نگاه می‌کنم. شاید هم او شکسته. پارچه‌ای دیگر نیست و زخم دستم تازه شده.

نبودن

می‌نشینم، سرمای فلز تمام بدنم را می‌گیرد. سرما و گرما دوستان قدیمی من هستند. بادی آرام برگ‌های درختان را به صدا انداخته. بچه‌ای پایین‌تر دارد تاب می‌خورد که صدای قژقژ می‌شنوم، صدای خفه‌ی زنی هم هست اگر درست شنیده باشم. چرا در این هوای سرد؟ نه حتما باد من را به اشتباه انداخته. درست نمی‌دانم چه شد که اینجا آمدم. اغلب بعدازظهرها آن هم در بهار و تابستان می‌آمدم، نه در این زمستان پرسوز. حوصله‌ی گرما را نداشتم، بنشینم کنار بخاری و مادر برایم حرف بزند. از اتفاقات روز بگوید. از امروز بگوید. من را باخبر کند. «کجا داری می‌ری این موقع؟ توی این هوا؟» صدای پیرش پشت سرم می‌لرزید. «پارک، زود برمی‌گردم» گفتم و آمدم تا همراهم راهی نشود. کوچه را بالا آمدم. پیچیدم در پیاده‌رو، پیاده‌روی صد و پنج قدمی را تند آمدم تا لب خیابان که سی قدم عرض دارد تا درختان پارک. روی عدد پانزده بود که خواستم بیاستم. چند لحظه بعد صدای بوق بلندی آمد و گذشت. تکان خوردم و به راهم ادامه دادم.

به خودم می‌خندم. وقتی رسیدم سوال بود برایم که چرا پارک خلوت و ساکت است. کمتر از یک دقیقه فکرم که رفته بود سر جایش آمد و به حماقت خودم پی بردم. سرما دلیل اول، وقت بهار هم کمتر کسی به این پارک قدیمی و مثلثی شکل سر می‌زند. دوم هم که با اتفاق امروز صبح، این شهر برای چند روزی همه جایش خلوت می‌شود، حتی روزها. همه فکرشان چند کیلومتر آن‌طرف‌تر است. حرف زدن، خوابیدن و نگاهشان حول همان است. تا اینکه بعد از چند هفته تا حدی از یاد ببرند و به حالت عادی برگردند. همه چیز دوباره عادی خواهد شد. عادت؟! آدم به همه چیز زود عادت می‌کند. این را جایی شنیده‌ام یا خوانده‌ام، بادم نیست. آره، آدم به همه چیز عادت می‌کند، مثل یک بیمار به

بیماری طولانی‌اش اما فقط به دو چیز عادت نمی‌کند، تنهایی و مرگ. تنهایی مثل سرطان هر روز آدم را می‌خورد و نابود می‌کند اما خدت حس نمی‌کنی. مرگ هم فراموش می‌شود تا به وقت پیدا شدنش.

صدای کشیدن پلاستیک روی هم را از پشت سر می‌شنوم، برمی‌گردم انگار کسی دارد می‌دود. با کاپشن جنس پلاستیکی، اگر دوباره صدا تکرار شود یعنی ورزش می‌کند. دل خجسته‌ای دارد، در این هوا و این اوضاع؟ چربی‌ها مهمتر شده‌اند. چربی‌های دور شکم از آدم‌ها مهمتر هستند. کاش صورتش را می‌دیدم. احمق. خود من هم یک احمقم که وضعم این است. این همه درس خواندی چه شد؟ کمکت کرد؟ از عادت می‌نالم اما خود من چی؟ عادت کرده‌ام؟ تا کی دیدن صورت با دست‌ها؟ سعی می‌کنم که فراموش کنم. اما روزهایی که عقلم کامل شده بود را از یاد نمی‌برم. تازه بود که فهمیدم این چشم‌ها با پلک‌ها به چه کار می‌آیند، که برای دیدن هستند. این دیدن چه بود؟ سیاهی چیست؟ دوباره سردردها برگشته‌اند. سال‌هاست هر روز این سوال‌ها به من هجوم می‌آورند. رنگ، سیاهی، تاریکی، مردن. په شکلی هستند. ای آدم سی ساله مردن هیچ کسی را ندیدی، حتی مردن پدرت را ندیدی که سرطان ذره ذره آبش کرد. فقط از ناله و گریه مادر و مادر بزرگت بود که فهمیدی رفته است. کم‌کم نبودش را حس کردی. دیگر صدای راه رفتنش گم شد. دیوارها حضورش را بلعیدند. نبود، پدر دیگر نبود. آره، نبودن را اینطور فهمیدم که صدای حرف زدن دیگر نباشد. صدای خنده‌ای خفه شود. لمس دستی یا خیس شدن انگشت از اشک دیگر تکرار نشود. نبودن که می‌آید همه‌ی اینها می‌روند. یعنی باید بروند.

ها می‌کنم در هوا. می‌دانم الان گرمای دهانم هوا را شکافته و بخار شده است. دست‌ها را جلوی دهان می‌گیرم و ها می‌کنم. انگشتانم گرم می‌شوند یعنی هنوز زنده هستیم. من

همچنان زنده‌ام و برای یک روز، یا بیشتر زندگی خواهم کرد اما آدم‌هایی چند کیلومتر آن طرف‌تر امروز صبح رفته‌اند. انگار صبح نشده، در این زمین حفره‌ای باز شده، یک جای خالی اندازه‌ی یک شهر. خود زمین هم ترسید و لرزید. تا بلند شدم به دیوار خوردم و افتادم، دیوارها صدا می‌دادند. زمین زیر پایم گیج می‌خورد. فریاد مادرم را شنیدم که به من نزدیک می‌شد. مادر می‌گفت سی ثانیه طول کشیده. سر نماز بوده. بعد همه جا از خبر پر شد و من با هر حرف چیزی در تنم فرو ریخت. مادر هم چند بار گریه کرده اگرچه سعی می‌کند من متوجه نشوم. مادر... بهتر است بروم، منتظر است. همه ترسیده‌اند. صدای چند نفر را می‌شنوم که دارند وسیله‌هایی را با خود می‌کشند. گوش می‌دهم. صدای باز کردن چادر است. امشب را در پارک می‌خوانند زیر درختان امن‌تر است. ترس سرما نمی‌شناسد. تنها مرگ است که هر آدمی را مجبور می‌کند، حالا به هر کاری. تق تق این عصا را دوست دارم. بودن من است. لب خیابان می‌رسم. قدم اول را برداشته، صدای کشیده شدن پلاستیک نزدیک می‌شود. دور پنجمش است.

«آقا بذارید کمکتون کنم»

مرد ورزشکار است. می‌گذارم دستم را بگیرد.

«ماشین‌ها مراعات نمی‌کنن. مثل نیم ساعت پیش»

جوابش را نمی‌دهم. از خیابان عبورم می‌دهد.

- «ممنونم»

دیگر اشتیاقی برای دیدن صورتش ندارم. پیاده‌رو را می‌گیرم و می‌روم. خانه من را جای زمین خواهد بلعید.

شهرزاد

تقدیم به «شهرزاد و رضا»های شهر کرمان

این یک خواب است. می‌دانم چون همه جا تاریک شده. مگر این اتفاقات در غیر از خواب ممکن است؟! صورت‌م می‌سوزد. نور، آفتاب است. کاش نمی‌دیدم. کاش چشمانم باز نمی‌شد. روبرویم هستی. تو نمی‌بینی. خوب است که نمی‌بینی. اوایل من نمی‌دیدم اما تو دیدی. من را دیدی. دست در جیب‌های پالتویت به دیدن من می‌آمدی. من دختری سر به هوا، شهرزادِ قصه‌ی آدم‌های این شهر بودم. تو روبرویم هستی. آفتاب داغ صورت‌مان را سوزانده. حیف نمی‌توانم و گرنه با دست‌انم صورت‌ت را برای بار... بار اول که از آینده می‌گفتی صدایت می‌لرزید. برعکس حالا که با تمام وجود سعی می‌کنی اسمم را فریاد بزنی. می‌دانی کنارت هستم. من را حس می‌کنی. آی از این پیراهن‌های سفید. از این موهای سر و صورت. می‌گفتی صدایم به دلت می‌نشیند. می‌گفتی رضاست اسمت. بار اول خودت به من گفتی شهرزادِ فیلم هزارویک‌شب. گفتی «شهرزاد وسط جاده‌اند» گاز ندادی. راحت را بستند. راه‌مان را بستند.

می‌گفتی تمام خیابان‌ها را پیاده می‌آمدی، همراه من، هر کجا که می‌رفتم. رضا یادت است راسته‌ی مس‌گرها را رفتیم بالا، بعد از حوض وسط بازار تا میدان دویدیم. تو بُردی یا من؟ یادم رفته. فقط یادم است نگاه‌مان می‌کردند. هر کس یک نگاه. می‌گفتی «شهرزاد، قصه بگو» و من می‌گفتم، قصه‌ی دختری که ساده بود، تعداد گل‌های هر روز باغچه‌ی خانه‌شان را می‌دانست. شعر می‌خواند هر شب. صورت‌م درد می‌کند. رضا آرام باش. می‌دانم، تمام حرف‌هایت را می‌دانم. تو بودی که گفتی با مادرم می‌آیم. آمدی، همان عصری که

نوارهای برف، ابرهای سیاه آسمان را به زمین وصل می‌کردند. بعد بهار ما از راه آمد. رضا، دارند می‌آیند. همه‌شان هستند. می‌بینم. من و تو اولین نیستیم. کاست را هل دادی داخل ضبط. داریوش توی ماشین می‌خواند "عشق را در پستوی خانه..." "تو اون شام مهتاب..." دم می‌گرفتی با صدایش و من فقط نگاهت می‌کردم و چهل سالگیت را می‌دیدم که دارم موهایت را شانه می‌زنم و تک موهای سفیدت را زیر دسته‌ی سیاه پنهان می‌کنم. آسمان سیاه می‌شود، سرم درد می‌کند. می‌گفتی «می‌بینی چه غمی داره صداتش، غم تمام آدمهای این شهره» اما دیدی رضا آدم‌های بی‌غم این شهر کم نیستن.

رضا قبل از ما هم بودن. دارند حرف می‌زنند. کاش با یک تصادف تموم می‌شد. دارند می‌خندند. گرگ، روباه، بیابان. رضا کاش قلبم بماند. نصیب خاک شود. رضا خودش کجاست؟ چرا پنهان شده؟ شاید از اول هم ساکت بوده. آمده‌اند کنار تو. می‌خندند. نه، رضا تو طاقت این همه دست رو نداری. دو سه چهار جفت دست. چرا؟ آخر چرا؟ فقط من رو دوست داشتی. رضا صدای آرامت را می‌شنوم. کاش من را می‌دید. صدایم از گلو با فریاد می‌آید اما پشت این پارچه‌ی گیر می‌کند.

هفتاد و نه، هشتاد، هشتاد و یک، امسال اگر تمام می‌شد من و تو سه ساله می‌شدیم. اما سیصد ساله می‌شویم. پیدایمان نمی‌کنند. دستانت را می‌گیرم و می‌دویم. تمام دشت را، بیابان را، کوه‌های برف‌گیر را می‌دویم تا به دریا برسیم. برسیم به خلیج. جایی که دیگر کسی نیست. نگاهی نیست. لباسی نیست. صبر کن. شاید هم همه‌ی این‌ها نباشد، تا اینجا که همه چیز دروغ بود، شاید بعدش سیاهی باشد، سیاهی مطلق. فرقی ندارد، بهرحال من پیدایت می‌کنم. هر کجا باشی. در سیاهی یا سفیدی. چند روز بود که سایه‌های ما زیاد شده بودند. به تو گفتم، گفتی وسواس دارم. گفتی: «تو دیگه مال منی، حق منی،

زن منی، کسی کاری به ما نداره» بعد خندیدی. دیدی رضا، سایه‌ای که لنگ می‌زد مثل لکه جوهری زیاد شد و بزرگ تا تمام رنگِ شب ما را گرفت. شب سر راه ما شب گرفت.

آمدند. به صف ایستاده‌اند. چرا من باید ببینم. پایین می‌روند. بالا می‌آیند. کسی این اطراف نیست. من این طرف حوض چهارگوش سیمانی و تو آن طرف هستی. همیشه باغ را دوست داشتم. پدرم از هفت بهشت می‌گفت که در آسمان‌هاست. اما حالا در هفت باغ . آی پدر دستانم درد می‌کند. قرار است به دریا بروم همراه رضا. شاید سالهای بعد من و تو را از یاد ببرند. خشک شویم در عکسی لب طاقچه. شاید هم شهره‌ی شهر شویم. رنگ تو دیگر بر لباس‌هایشان نیست. رضا چرا اینقدر آرام‌اند. من از دیشب زیر پایم مرتب خیس است. کارشان تمام شده. می‌آیند سمت تو رضا. آب، دست‌ها، نگهت داشته‌اند. دعا می‌خوانند بلند بلند. رضا... رضا... چرا می‌خندند؟ لعنتی‌ها...

از سرما بیدار می‌شوم. خورشید دارد می‌رود. روبرویم هستی. رضا، جان نداری؟ تکانی بخور رضا. رضا یادت هست گفتم دل به من نبند اما گوش نادادی و من هم دل بستم... بستند. چه زود دارد تمام می‌شود بودن من و تو. می‌خواهم یک دل سیرت ببینم، انگار آن سی سالی که قرار بود با من باشی را زندگی کرده‌ایم. رضا، رضای من آرام گرفتی. آب زیاد است و دست فراوان. حالا تو هم می‌بینی. چند دقیقه ی دیگر پیش تو هستم. دیگر مهم نیست بعدش چه می‌شود. ما را رها می‌کنند، بعد از مرگ من همراه تو. در بیایان. تا بدنمان نابود شود. احمقند. من تو را دوست دارم نه بدنت را. آمدند سراغ من. رضا...

لجام

موضوع: جیم.پ. موریسون

روز سوم ماه آوریل. روز اول است که جیم.پ. موریسون معروف به زرین صدا طبق دستور سرتفنگدار پالوین تحت نظر گرفته می‌شود. ساعت ۱۲:۱۰ ظهر اولین گزارش از کارهای موریسون به این شکل است: هوا آفتابی، موریسون از خانه‌ی خود واقع در خیابان شماره هفتاد و شش خارج شد و به کافه‌ای در سه چهارراه پایین‌تر از محل زندگیش در سمت شرق رفت. روزنامه‌ی ملی امروز را که صبح در خانه تحویل گرفته بود را ورق زد. قهوه‌ای بدون شکر سفارش داد. بعد از خوردن قهوه، اشترودلی مانده هم خرید و از کافه بیرون آمد. مجدداً پیاده مسیر آمده را طی کرد و در ساعت ۱۳:۲۰ وارد منزل خود شد.

پی‌نوشت: موریسون تنها زندگی می‌کند.

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: گزارش "الف" مورد تایید است.

نظریه‌ی شماره ج: صلاحیت "الف" تایید می‌شود.

□

موضوع: دوستِ جیم.پ. موریسون

چهارم ماه آوریل. امروز مرد چهل‌ساله‌ای در دو نوبت زمانی متفاوت با موریسون در خانه‌اش ملاقات داشت. مردی قد کوتاه، با موهای کم پشت و بدون پالتو یا کت بود. در بیرون از منزل مدام به اطراف نگاه می‌کرد. لازم به ذکر است که ماشین تفحص به دقت از دید خارج شده است. بعد از دیدار با مرد ناشناس، موریسون پشت میزش کنار پنجره نشست. در خانه‌ی صدوپنجاه متری موریسون که خانه‌ی مورثی او است اسباب زیادی دیده نمی‌شود. او فردی آرام است که همین او را بیشتر نامتعارف می‌کند. موریسون از همان جا پشت میزش چند ساعت فقط به بیرون خیره بود. بعد دست به قلم شد و

در را بست و به داخل خانه بازگشت.

پی‌نوشت: موریسون فرد مسئله‌داری است.

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: گزارش "الف" مورد تایید است. در مورد پی‌نوشت تحقیق شود.

نظریه‌ی شماره ج: قسمت‌های لازم در گزارش سیاه شوند.

□

موضوع: ندارد

ششم آفریل. شب گذشته موریسون در ساعت یک بامداد از اتاق مطالعه به اتاق خواب رفت. [REDACTED] صدای خاصی را ضبط نکرده‌اند. موریسون شب گذشته بدون مکالمه با تلفن خوابید. در صورتی که شب سوم و چهارم آفریل شماره‌ای را گرفت و بعد از سلام آوازی را برای فرد آن سوی خط خواند. لازم به پیگیری و [REDACTED] است. ساعت ۹ صبح امروز برای دفعه‌ی دوم در هفته به کافه‌ای در سه چهارراه پایین‌تر از محل زندگی‌اش در سمت غرب رفت. بنا بر دستور رسیده در [REDACTED] به اینجانب /الف به داخل کافه رفته و در میزی با فاصله از سوژه نشستیم. موریسون روزنامه‌ی ارگان مطبوع خودش را باز کرد و تا آماده شدن قهوه‌اش آن را مطالعه کرد. ستون مربوط به اتفاقات اخیر در مرکز شهر و آوازه‌هایی که آن‌جا خوانده شده را مرور کرد. به نظر، موریسون ی [REDACTED] این ستون باشد. او بعد از خوردن قهوه‌اش به خانه برگشت. در ادامه‌ی روز مورد قابل گزارشی وجود نداشت.

پی‌نوشت: باید دقیق‌تر تحت نظر گرفته شود. درخواست نفوذ بیشتر.

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: ادامه‌ی گزارش و جزئیات بیشتر لازم است. با درخواست موافقت نمی‌شود. تحویل گزارش پنجم آفریل تاخیر دارد.

نظریه‌ی شماره ج: ادامه‌ی گزارش لازم نیست. با درخواست موافقت می‌شود.



موضوع: تحرکات مشکوک

هفتم آفریل. از صبح امروز چند نفر با فاصله‌های زمانی یک ساعت به خانه موریسون مراجعه کردند. [REDACTED] مکالمه‌ی خاصی را ضبط نکرده‌اند. تمامی گفت‌وگوها در مورد نحوه‌ی آوازخوانی و عقبه‌ی این امر از سالیان دور تا به امروز در کشور بود. صحبت‌های تخصصی که در [REDACTED] ضبط و در صورت لزوم مکتوب می‌شوند. اما مراجعات در ساعاتی از عصر هم ادامه پیدا کرد. افرادی که همگی از دسته‌ی آوازخوانان بودند در عصر به خانه‌ی موریسون آمدند. به نظر آوازخوانی‌های ممنوع در میدان اصلی شهر در پنجم آفریل سبب این رفت و آمدها شده است. امر ممنوعی که موریسون و دارودسته‌اش از آن به طور حتم لذت برده‌اند. این تحرکات بی‌شک خلاف دستورات والا هستند. امری منجزکننده است که [REDACTED] داشته است. [REDACTED]

پی‌نوشت:

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: گزارش‌ها از هدف نظارت در حال خارج شدن هستند. نظرات شخصی الف در حال تداخل در پیشبرد نظارت هستند. در صورت ادامه‌ی [REDACTED] شود.

نظریه‌ی شماره ج: نظریه‌ی شماره ب مردود است. الف به روند خود ادامه دهد. با مورد ذکر شده در پی نوشت موافقت می‌شود.

□

موضوع: بعد از آوازه‌های امروز

هشتم آوریل. ساعت ۱۱ شب. در زمان برگزاری آوازه‌های میدان دوم شهر در عصر امروز، جیم.پ.موریسون در خانه بود و در تمام آن ساعات گهگاه چیزهایی می‌نوشت که انگار نت‌های موسیقی باشند. در این بین مرتب دست از کار می‌کشید. در ظهر دختر بچه‌ای [REDACTED] و در ساعت ۲ بعداز ظهر آن‌جا را ترک کرد. موریسون بعد از تیغ زدن موی سر طبق هر عصر به پشت میز کارش برگشت. در صبح صدای آرامی از اتاق خواب موریسون در [REDACTED] ضبط شده که به نظر در حال گریستن است. دلیل این امر نیاز به بررسی دارد. در ساعت ۸ شب وقتی خبر میدان دوم شهر از تلویزیون پخش شد. موریسون روی کاناپه‌ی قدیمی خانه نشست و بدون هیچ عکس‌العملی خبر را نگاه کرد و بعد از اتمام آن تلویزیون را خاموش کرد و پشت پنجره‌ی مهمان‌خانه که در مجاورت اتاق کارش است ایستاد و در خیابان به دنبال

چیزی گشت. دستانش را روی سر گذاشت و بعد پرده‌ها را کشید و به اتاق کار رفته و پرده‌های آنجا را هم انداخت. در کل موریسون

پی‌نوشت: ندارد.

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: اغلب گزارش شماره الف مورد تایید نیست. گزارش به هم ریختگی و تشویش دارد. به طور اکید در مورد پیشنهاد پی‌نوشت گزارش قبل شماره‌ی الف تذکر داده می‌شود. عواقب این‌گونه خود [] قابل جبران نخواهد بود. به نظر می‌رسد جیم.پ. موریسون متوجه [] بودن شده است. دقت لازم لحاظ شود.

نظریه‌ی شماره ج: گزارش شماره الف کاملا مورد تایید است.

□

موضوع: خانه‌نشینی موریسون

نهم آفریل. موریسون از صبح امروز خانه را ترک نکرده و حتی در پشت پنجره یا درگاه در دیده نشده است. [] مکالمه‌ی خاصی را ضبط نکرده‌اند. تنها سداها و نجواهای آرام که به نظر نشانه‌ی شکست روحی او است. اخبار شب گذشته اثر

مهمی در او گذاشته است. برخورد مناسب با آوازخوانان در میدان دوم شهر و بازتاب آن در خبر تکلیف را با افرادی چون موریسون مشخص کرده است. تحرکات او و دارودسته‌ی تفرقه افکنش در ماه‌ها و حتی سال‌های گذشته در این روزها به شکست انجامیده و متوجه شده‌اند که به بیراهه رفته‌اند. در خلال این روزها مشخص شد که موریسون بیشتر از آن‌که به رشته‌ی کاری و اصلی خود بپردازد سرگرم کارهای متفرقه بوده است. حال با اتفاقات اخیر او در مرحله‌ی تصمیم‌گیری است. در ساعت ۵ عصر در خانه را باز کرد، صورت لاغرش پشت آن عینک‌های گرد به طرز مسخره‌ای ترس را نشان می‌داد. نتیجه‌ی درافتادن با نظرات والا و سرتفنگداران فهیم همین می‌شود.

پی‌نوشت: نظارت به روزهای آخر خود نزدیک می‌شود.

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: گزارش مورد تایید نیست. گزارش در عوض پرداختن به جزئیات زندگی و روند کارهای موریسون به اظهارات شخصی بدل شده است. موارد علامت زده شده سیاه شوند.

نظریه‌ی شماره ج: نیازی به قلم گرفتن قسمت‌های علامت زده دیده نمی‌شود. شماره الف، ماموری مورد تایید و باسابقه است. در مورد جایگاه شماره ب تجدید نظر شود. گزارش مورد تایید است.

□

موضوع: -

یازدهم آفریل. چون روز گذشته موردی برای گزارش نیست.

پی‌نوشت: ندارد

امضا: الف

نظریه‌ی شماره ب: گزارش ناقص است. گزارش روز دهم تحویل داده نشده است. عدم رعایت سلسله مراتب در روند این نظارت مشاهده می‌شود. مکاتبات لازم صورت خواهد گرفت.

نظریه‌ی شماره ج: سلسله مراتب از سوی شماره الف رعایت می‌شود. ادامه‌ی نظارت مورد تایید است.

□

موضوع: [REDACTED]

[REDACTED] سیزدهم آفریل. ساعات ورود و خروج موریسون در دسترس است. امروز قرار است [REDACTED]

. تا چهاردهم آفریل منتظر تایید

درخواست می مانم.

پی نوشت: باید هرچه سریعتر با درخواست موافقت شود.

امضا: الف

نظریه ی شماره ب: به طور قطع با درخواست مخالفت می شود. گزارشات روزهای پنجم،
دهم و دوازدهم آفریل اعلام وصول نشده اند. عدم صلاحیت شماره الف محرز است.

نظریه ی شماره ج: -

□

موضوع: اتمام نظارت. خاتمه ی پرونده

بیستم آفریل. امروز بعد از پنج روز بی خبری از جیم.پ. موریسون ملقب به زرین صدا،
پیدا شده است. بر روی گردن

او آثاری از

مشاهده می شود. گزارش پزشکی قانونی باید به صورت فوق محرمانه بایگانی شود. خبری
از مامور شماره [] تا این تاریخ در دست نیست. سوابق ده سال کار او و پرونده ی
شخصی اش باید مورد بررسی دوباره قرار گیرند. تا به اینجا مشخص است که شماره []

قبل از ورود به [] دوره‌هایی را در [] و [] دیده است. او بشدت تحت تاثیر و شاگرد استاد [] بوده است. کسی که سابقه‌ی [] با آوازخوانان را در گذشته داشته است. شروع سرپیچی‌های شماره [] از روزهای ابتدایی در تنظیم گزارشات مشخص است. گزارش ارسال نشده‌ی پنجم آفریل در مورد روبرو شدن شماره [] و موریسون است. این مطلب بعد از بازرسی خانه‌ی موریسون در دفترچه یادداشت روزانه‌ی او مشاهده شده است. در روز چهارم آفریل موریسون نوشته: «امروز بعد از رفتن سرچیو که چند جلد کتاب آواز برایم آورده بود، پشت میز نشستیم و سعی کردم چیزی بنویسم. به بیرون نگاه کردم. مردی با کت طوسی در پیاده‌روی مقابل سه بار از جلوی چشمانم گذشت. و هر بار نگاه زیرکانه‌ای به خانه انداخت. در آخر صدای بسته شدن در ماشینی را در چند متر پایین‌تر از خانه شنیدم. به دم در رفتم. یک کوپه‌ی سفیدرنگ از جلوی خانه گذشت. همان مرد پشت فرمان بود. بعد از حرف‌های سرچیو در مورد سرتفنگدار پالوین این اتفاق امروز من را نگران می‌کند.» مجدد موریسون در پنجم آفریل می‌نویسد: «از خانه به قصد رفتن به کافه که بیرون آمدم. همان مرد دیروزی را دیدم که از روبرو به سمت من می‌آمد و خنده‌ای بر لب داشت. به من که نزدیک‌تر شد گویی لبخندش به خنده بدل گشت و سبیل‌های کوتاهش پشت آن لب‌های بزرگ گم شدند. باید با دوستان در میان بگذارم. نگران آنه هستم، بهتر است مدتی نگذارم به خانه بیاید...» این عمل شماره [] خارج از دستورات است که عدم ارسال گزارش پنجم آفریل می‌تواند به همین دلیل باشد. لازم به ذکر است که موریسون بیشتر روزها تنها زندگی نمی‌کرده و دختربچه‌ی او چند بار در این مدت به دیدن او آمده است. که در گزارشات مغفول مانده است. دختر موریسون به اسم آنه با مادرش زندگی می‌کند، که بعد از پنجم آفریل این دیدارها کمتر می‌شوند. پس از تحقیقات مشخص شد آوازهای شبانه‌ی موریسون در پشت تلفن برای دخترش آنه بوده است. همچنین در تاریخ دهم آفریل []

تلفن خانه‌ی موریسون توسط شماره [] قطع شده و از همان [] به عنوان [] موریسون استفاده شده است. در صبح پانزدهم آفریل جیم.پ. موریسون از خانه با وضع نامرتب خارج می‌شود و شماره [] به صورت خ [] اقدام به ر [] و [] او می‌نماید. در مورد همدستان احتمالی شماره [] باید تحقیقات لازم صورت گیرد.. دختر کوچک موریسون نیز سه روز است که ناپدید شده.

اتحادیه‌ی بین‌المللی آوازخوانان درصدد ارجاع این اتفاق به مراجع والای بین‌المللی است. موریسون تنها یک تئورسین آواز بوده است. دستور سرتفنگدار پالوین برای شروع این نظارت نیاز به بررسی مقامات مربوطه دارد. مامور شماره ج تا اطلاع ثانوی تحت [] قرار گرفته است.

پی‌نوشت: الف با قصد قبلی این نظارت را برعهده گرفته است.

امضا: ب

یک صبح سرد تابستانی

آقای "ساد" دست‌ها و پاهای کوچک را نگاه می‌کند که از وسایل بازی بالا می‌روند و پایین می‌آیند. به خنده‌های آن‌ها چشم می‌دوزد. به نظرش عجیب می‌آید. انگار تا به حال چنین صحنه‌ای را در زندگی‌اش ندیده است. آدم‌هایی به این قد و اندازه را به یاد ندارد. آقای "ساد" فکر می‌کند که آیا خودش هم روزی به این کوچکی بوده است. این حالت لب‌ها و دهان چیست که باز می‌شوند و صورت حالتی دیگر به خود می‌گیرد. به دست و پای خود نگاه می‌کند و دوباره چند بچه‌ی سوار بر وسایل بازی را می‌نگرد. روی نیمکتی آن‌طرف‌تر از نیمکت او، دو نفر نشسته‌اند. همان حالت صورت کودکان را دارند. پسر و دختر جوان متوجه نگاه‌های آقای "ساد" می‌شوند و خنده‌شان خاموش می‌شود. آقای "ساد" دست‌ها را باز می‌کند و روی پشتی نیمکت می‌گذارد. سرش به سمت آسمان بالا می‌رود. آفتاب زمستانی از میان برگ‌های نامنظم درخت کاج به چشمانش می‌افتد. سعی می‌کند فکر کند.

دیگر نمی‌دود، قدم‌هایش آرام شده‌اند. می‌ایستد. آخرین محلی را که به یاد دارد اداره است. اما نمی‌داند اداره در کدام خیابان است، نفس‌هایش یخ کرده‌اند. انگار سینه‌اش دارد جمع می‌شود. دست به دیوار می‌گیرد. بدن آدم‌هایی که از کنارش در پیاده‌رو می‌گذرند مواج می‌شود. نور شدیدی به چشمانش فشار می‌آورد. کیف از دست آقای "ساد" می‌افتد. روی زمین زانو می‌زند. چند ثانیه که می‌گذرد سرش در میان دست‌ها کمی آرام می‌گیرد. چشم که باز می‌کند. کاج‌های پیر پارک را می‌بیند.

یادش نمی‌آید چه وقت است کیف را در بغل گرفته و حتی نمی‌داند که آن چیست. تنها آن را در آغوش گرفته و حالا چشمانش کمی تَر می‌شوند. در میان مرور چیزهایی که تا آن لحظه یادش است- که آن‌ها هم بعد از چند بار گذشتن از فکرش کمرنگ می‌شوند- همکارِ پیر عینکی، ماشین، فرمانِ ماشین، پیرمرد جلوی خانه، پسر بچه با کوله پشتی، ناگهان فکر می‌کند که قبلاً چگونه بوده، همیشه به این شکل یا شبیه آدم‌هایی که می‌بیند روزی کوچک‌تر هم بوده. به یاد نمی‌آورد. هیچ چیز را قبل از امروز صبح به یاد ندارد. تنها می‌داند صبح که از خانه بیرون آمده تا یک زمانی از زندگی‌اش را به یاد داشته. بلند می‌شود. آدم‌ها به طور عجیبی به او نگاه می‌کنند. اما چند دقیقه که می‌گذرد مطمئن می‌شود که به طور کامل زندگی قبل از امروزش را به یاد ندارد. اتفاقات امروز مدام به یادش می‌آیند و بعد از چند ثانیه می‌روند. اما بیشتر از این را در خاطراتش نمی‌یابد. شروع می‌کند به قدم زدن به سمتی نامعلوم، می‌خواهد مجدد همه چیز را از صبح به خاطر آورد و مرور کند. اما امروز هم در ذهنش کمرنگ شده است. از چراغ قرمزی که سه پسر نوجوان از روبرویش گذشته‌اند به قبل چیزی به یادش نمی‌آید. نمی‌داند چگونه از خانه بیرون آمده و با ماشین به آن چهارراه رسیده. ناگهان سرعتش را زیاد می‌کند و می‌خواهد مسیرهایی که از صبح آمده را به عقب برگردد تا به خانه برسد. در حین دویدن فکر می‌کند که کسی را در خانه منتظرش است یا نه. جوابی برای خودش ندارد. درخت‌های بی‌برگ نارون یکی یکی از کنارش می‌گذرند. او چندین خیابان را می‌دود.

"آقای ساد" از جلوی اتاق‌های اداره که می‌گذرد همه چیز برایش غریبه می‌شود. به نظرش تمام آدم‌ها و اتاق‌ها را دفعه اول است که می‌بیند و این ده سال جایی دیگری به غیر آنجا کار می‌کرده. به خیابان که می‌رسد. تابلوی اداره را نگاه می‌کند. آن را یکسری شکل می‌بیند که نمی‌تواند بخواند و بفهمد. ماشینش را پیدا می‌کند پشت فرمان که می‌نشیند

نمی‌داند باید چکار کند. نمی‌تواند ماشین را روشن کند. خیابان اداره را تا چهارراه با قدم‌های بلند و پشت سر هم می‌رود. پشت چراغ قرمزِ عابر پیاده کمی می‌ایستد بعد راه می‌افتد. از ماشین‌های در حال حرکت بوق‌های ممتد بلند می‌شود و او با ترسی در صورت عرق زده به اطراف نگاه می‌کند. با چند بار احتمال تصادف از عرض خیابان رد می‌شود. هرچه فکر می‌کند نمی‌داند از کجا به خانه برود. خیابان‌ها، تابلوها، ماشین‌ها برای او بی‌معنی شده‌اند. انگار آنها را تا آن روز و لحظه‌ای پیش ندیده است. پسر بچه‌ای را می‌بیند که دارد از روبرو می‌آید و در چشمانش خیره شده. کوله‌اش را روی شانه جابجا می‌کند و بدون پلک زدن و با نگاه به چشمان آقای ساد از کنار او می‌گذرد. آقای ساد برمی‌گردد و او را با چشم دنبال می‌کند و حس می‌کند چیزی در دورترین جای ذهنش روشن شده و به رنگی درآمده. روی زمین زانو می‌زند. کیفش را در بغل می‌گیرد.

پرونده‌ها در چند ردیف روبرویش چیده شده‌اند. تنها سر "آقای ساد" از پشت آنها معلوم است. موهای سر شروع کرده‌اند به ریختن. دست دراز می‌کند و شعله‌ی بخاری را بالا می‌کشد. حس می‌کند هر لحظه اتاق دارد سردتر می‌شود، باز هم شعله را بیشتر می‌کند. رنگ‌های آبی زرد می‌شوند. رنگ زرد انگار چیزی را به یادش می‌آورد. چشم‌ها را می‌بندد. اما بعد از چند دقیقه باز خودش را در همان دفتر خاکستری رنگ می‌یابد با همان سوالی که از صبح او را آزار داده. پرونده‌ها را یکی یکی باز می‌کند و شروع می‌کند به خط کشیدن و نوشتن در آنها. پرونده‌های سبز و زرد روی سه میز و سه کمد اتاق را گرفته‌اند. بعد از نوشتن چند پرونده، آقای ساد صفحه‌ها را که ورق می‌زند و جلو می‌رود چیزی را حس می‌کند، به صفحات قبلی که در آنها نوشته برمی‌گردد، همگی سفید شده‌اند. انگار که از ابتدا چیزی بر آنها نوشته نشده. عینکش را روی چشم جابجا می‌کند. خط و جوهر از برگه‌ها محو شده است. پرونده‌های چند دقیقه‌ی پیش را نگاه می‌کند آنها هم سفید

شده‌اند و به نظرش کم‌کم پوشه‌ها هم دارد رنگ می‌بازند. بلند می‌شود، سرمای بی به جانش می‌نشیند، به بخاری نگاه می‌کند که دارد زرد می‌سوزد و فکر می‌کند که هر لحظه زردپیش کمرنگ‌تر می‌شود. به اتاق همکارش می‌دود. مردی مسن است که عینک مربعی شکلش را بعد از دیدن آقای ساد از چشم برمی‌دارد و چهره‌ی هراسان او را در دم در می‌پاید. "آقای ساد" عرق بر پیشانی سردش نشسته، نمی‌تواند حرفی بزند. به اتاقش برمی‌گردد. گوشی سفید تلفن را برمی‌دارد و می‌خواهد شماره‌ای بگیرد. اعداد از ذهنش پاک شده‌اند. اعداد روی تلفن را نمی‌شناسد. بوق گوشی در دست آقای ساد ممتد می‌شود. آن را رها می‌کند. کاپشنش را برداشته و در راهروی اداره می‌دود.

آقای "ساد" با دهان باز از در بیرون می‌آید. سرما خمیازه‌اش را از یادش می‌برد. در خانه را آرام می‌بندد. کوچه را برانداز می‌کند. پیرمردی با گرمکن و دستکش‌های سیاه پیاده‌روی می‌کند. بخار از بینی و دهان آقای "ساد" به هوای سرد درز می‌کند. یقه‌ی کاپشن را دور گردنش بالا می‌آورد و به سمت ماشین می‌رود. دارد کلید را در در می‌چرخاند که مکئی طولانی به سراغش می‌آید. به این فکر می‌کند که چیزی را فراموش کرده یا در خانه جا گذاشته است، به روبرویش خیره می‌شود. دوباره پیرمرد را می‌بیند که دارد نزدیک می‌شود و از برابرش می‌گذرد. سوار می‌شود اما همچنان مردد است که چه چیزی را فراموش کرده. داخل کیف را نگاه می‌کند. به نظرش همه چیز سر جایش است. پرونده‌های قطور، ماشین حساب بزرگش و خودکارهای آبی، مشکی و قرمز، همه هستند. ماشین آقای "ساد" در سمت راست خیابان با کمترین سرعت جلو می‌رود. مرتب از آینه به پشت سرش نگاه می‌کند، مغازه‌ها را یک به یک بررسی می‌کند. اما باز متوجه نمی‌شود که چه چیز را از یاد برده. پشت چراغ قرمز می‌ایستد. سه پسر نوجوان کیف‌های کوله را همزمان روی دوش جابجا می‌کنند و از عرض خیابان می‌گذرند. کم‌کم بخار

داخل ماشین را می‌گیرد. آقای ساد کمی شیشه را پایین می‌دهد. چراغ زرد می‌شود و بعد رنگ سبز از پشت بخار شیشه خودش را به آقای ساد نشان می‌دهد. به سمت اداره و میزش حرکت می‌کند.

آقای "ساد" آرام چشمانش را باز می‌کند. مجدد حس سرما به تنش برگشته. آن را لمس می‌کند. خورشید را در سمت راستش می‌بیند که در حال غروب کردن پشت خانه‌ها است. سر را به سمت وسایل بازی و نیمکت برمی‌گرداند. هیچ کس نیست. تنها چند نفر در دورترین نقطه در حال بیرون رفتن از پارک هستند. تابی خالی در هوای سرد تکان می‌خورد. انگار بچه‌ای تازه از آن پیاده شده اما نیست. آقای "ساد" لبخندی می‌زند. شاید چیزی به یاد آورده. شاید تمام روزگارش از جلوی چشمانش گذشته و حالا دارد نفس راحتی می‌کشد. اما چیزی در ذهن آقای "ساد" نمی‌گذرد. چشمانش ماجرای ندارند. بلند می‌شود و به سمت تاب متحرک می‌رود. در میان راه کیفش که تا آن لحظه رهایش نکرده بود از دستش می‌افتد. دستی به زنجیرهای تاب می‌گیرد. سرمای فلز بر تنش می‌نشیند. خورشید رنگ قرمز را از پارک گرفته و دارد می‌رود. به پشتی پلاستیکی تاب تکیه می‌دهد. آقای "ساد" یک لحظه به جلو خیره می‌شود و پاها را به زمین می‌کشد. خود را به عقب می‌برد و رها می‌کند. پاهایش هوا را می‌شکافند و جلو می‌روند. آقای "ساد" برای دفعه دوم لبخند می‌زند.



هفتاد و نه، هشتاد، هشتاد و یک، امسال اگر تمام میشد من و تو سه ساله می شدیم. اما سیصد ساله می شویم. پیدایمان نمی کنند. دستانت را می گیرم و می دویم. تمام دشت را، بیابان را، کوه های برف گیر را می دویم تا به دریا برسیم. برسیم به خلیج. جایی که دیگر کسی نیست. نگاهی نیست. لباسی نیست. صبر کن. شاید هم همه ی این ها نباشد، تا اینجا که همه چیز دروغ بود، شاید بعدش سیاهی باشد، سیاهی مطلق. فرقی ندارد، بهر حال من پیدایت می کنم. هر کجا باشی. در سیاهی یا سفیدی...
(از داستان شهرزاد)